(پا به پای هم با یک غزل) عیش رایگان

کاظمی، محمد کاظم

نه ادعای شرح و تفسیری در کار است و تصوّر کشف و کرامت می‏رود. فقط می‏کوشیم راه درک و دریافت بهتر شعر عبد القادر بیدل را بر خود هموار کنیم.نگارنده یکی دو سالی است که بازخوانی بیتها و غزلهایی از بیدل را به‏ کمک شواهدی از خود بیدل پیشه کرده است و این نوشته نیز،صورت منقح‏ بخشی از این تأملات است در یک غزل بسیار زیبای این شاعر.

مأخذ من برای نقل این غزل،نسخهء چاپ شدهء غزلیات بیدل در کابل‏ است،به تصحیح اسناد خلیل اللّه خلیلی و خال محمد خسته.البته من خود این نسخه را در دسترس ندارم و از نسخهء تجدید چاپ شده‏اش در ایران‏ استفاده می‏کنم(نشر بین الملل،با مقدمهء منصور منتظر)و شماره صفحات‏ نیز به همان کتاب ارجاع می‏دهند.

اگر در این نوشته،غزل را پاره پاره می‏یابید،این را از سر ناگزیری بدانید، وگرنه این،یکی از غزلهای نسبتا یکپارچهء بیدل است.

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم‏ سجده‏ای چون آسمان بر آستانی داشتیم

مصراع دوم این بیت،در نسخه‏های چاپی موجود غزلیات بیدل(نسخهء کابل و تجدید چاپهای آن در ایران و نیز نسخهء مصحح بهداروند-عباسی)به‏ این صورت آمده است:

سجده‏ای چون آستان بر آستانی داشتیم

و من به دو قرینه،این ضبط را مشوّش می‏دانم و«آسمان»را ترجیح‏ می‏دهم،یکی قرینهء معنایی است،چون سجده برای آسمان که گنبدی و خمیده‏وار است،مناسب‏تر می‏آید.

قرینهء دیگر است که استاد محمد حسین سرآهنگ،آوازخوان برجستهء افغانستان که در انتخاب و خوانش غزلهای بیدل شهرت و استادی ویژه‏ا داشت،این مصراع را در آهنگهایی که برای این غزل ساخته است.همواره با «آسمان»خوانده است و احتمال قریب به یقین این است که او،به نسخه‏ای‏ غیر از نسخه‏های حاضر دسترسی داشته است،و احتمالا نسخهء بمبئی.

به هر حال،وجود چنین تردیدهایی در صحت دیوانهای موجود از بیدل،ضرورت یک تصحیح دقیق و جامع از کلیات بیدل را روشن‏ می‏کند،تا چه کسی مرد این میدان خواهد بود.

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق‏ بس که می‏رفتیم از خود،کاروانی داشتیم

یکی از عوامل مهجور نمودن شعر بیدل برای بسیاری از ما،فرهنگ‏ زبانی خاص او،یا دوران زندگی اوست.بعضی کلمات،در شعر بیدل،آن‏ معنایی را ندارند که ما اکنون از آنها مراد می‏کنیم.یکی از این کلمات، «جمعیت»است که در شعر بیدل،معنایی مرادف«آرامش خاطر»، «فراهم آمدن»-و اگر قدری در این معنی توسع بدهیم-«امن عیش»دارد. این بیتها از بیدل،می‏توانند مؤید این برداشت ما باشند:

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد معموری آن شوق که ویران تو باشد( 481) در خموشی یک قلم آوازهء جمعیت است‏ غنچه را پاش نفس شیرازهء جمعیت است(ص 250)

«از خود رفتن»نیز از مفاهیم کلیدی شعر بیدل است و البته،معنایی‏ گسترده و هاله‏ای دارد.در مجموع می‏توان آن را«محو شدن»،«از هستی‏ خود گذشتن»،و نوعی فنای حاصل از بیتابی دانست.

عیش‏ رایگاه‏ پا به پای هم، با یک غزل بیدل در این بیت و بعضی جاهای دیگر،بیدل به اعتبار فعل«رفتن»در«از خود رفتن»،آن را نوعی سفر می‏داند،البته سفری درونی که سخت مطلوب شاعر است.این معنی،علاوه در بیت فوق،در بعضی بیتهای دیگر بیدل نیز جلوه‏ دارد:

مکتوب شوق هرگز بی‏نامه نباشد ما وز خویش رفتن،قاصد اگر نباشد(ص 643) یاد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی‏ کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود(ص 576)

یاد آن سرگشتگی،کز بستنش چون گردباد در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

این بیت از نظر معنی،موازی و تکمیل‏کنندهء بیت پیش است.آنجا «از خود رفتن»در کار است و اینجا،«سرگشتگی»؛و شاعر هر دو را مایهء تعالی‏ می‏داند.از این که بگذریم،تعبیر«سرگشتگی»برای گردباد بسیار زیباست و نشانهء دقت شاعر در جوانب گوناگون کلمات.

«سرگشتگی»البته معنی«بیتابی»و«جنون»دارد،ولی به اعتبار «گشتن»،یک رابطهء تصویری زیبا با گردباد ایجاد می‏کند.

در چشم شاعر،این«سرگشتگی»از آن روی ارجمند است که«خاک» ناچیز را به آسمان می‏رساند،مگر نه این که گردباد از خاک است و خاکسار؟

مرا از پیچ و تاب گردباد این نکته شد روشن‏ که در راه طلب معراج دامان است چیدنها(ص 51) زین عمارتها که طاقش سر به گردون می‏کشد گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید(541)

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی‏ عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

چیدن(جمع کردن)دامن از گرد و غبار،در شعر بیدل بسیار روی می‏نماید و البته با دامنهای بلند و کوچه‏های خاکی آن روزگار،وفور این مضمون در شعر بیدل،عجیب هم نیست.

کجا بریم غبار جنون،که صحرا هم‏ ز گردباد به دامان چیده می‏ماند(ص 556) از غبارم می‏کشد دامن،تماشا کردنی است‏ عاجزیهای نیاز و بی‏نیازیهای ناز(ص 739 )

می‏گوید عمر ما از این گرد بی‏ارزش(زندگی)دامن چیده بود و در حال‏ وداع بود،ولی ما هنوز دکانداری هستی می‏کردیم،و این غفلتی است بزرگ.

ای نفس مایه!دکانداری هستی تا چند؟ آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است(ص 163)

گرد آسودن ندارد عرصهء جولان هوش‏ رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم

گفتیم که این«بیخودی»در شعر بیدل،ممدوح و پسندیده است.نوعی‏ بیتانی مجنون‏وار است و به همین لحاظ،در برابر«هوشیاری»قرار می‏گیرد. به باور بیدل،فقط در سایهء این بیخودی است که می‏توان از اضطرابی که دنیای‏ بیرون در ما می‏آفریند-و حاصل عقل معیشت‏مدار ماست-گریخت و به‏ نوعی امن عیش رسید.این«ضبط عنان»،یعنی طمأنینه و آرامش.شاعر در جایی دیگر نیز«بیخودی»را آرام‏بخش دانسته است.

نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی‏ گردش رنگی که من دارم،حصار رحمت است(ص 171)

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

به گمان من می‏رسد که تکه‏های استخوان،هدفی بوده است برای‏ نشانه‏گیری در تیراندازی.

بیدل در جایی دیگر نیز ربطی میان استخوان و نیز برقرار کرده است:

سفید از حسرت این انتظار است استخوان من‏ که یا رب ناوکت در کوچهء دل کی نهد پا را(ص 66)

رابطهء تیر با نیستان هم که البته روشن است،چون تیر را از نی‏ می‏ساخته‏اند.با این ملاحظه،حاصل بیت این می‏شود که ما مشتاقانه منتظر تیر ناز او بودیم،انتظار،آن قدر طول کشید که استخوان ما هم خاک شد ولی‏ این تیر،هنوز در نیستان بود و حتی ساخته نشده بود تا به سوی ما پرتاب شود. به راستی باید دست به دامن فرصت شد که دستگیری کند و استخوان ما را تا ساخته شدن تیر،بر جای نگه دارد.

ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم

بیت،قدری عمق فلسفی و عرفانی یافته است.می‏گوید،این تپش و تحرّک‏ هستی،به ذوق وصل او رخ نموده است،وگرنه ناامیدی نیز خود جهانی بود.

جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری‏ تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد(ص 478)

بیدل در بیتی دیگر نیز،همین ممون را به زیبایی تمام پرورانده است:

باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت‏ سرمه‏ای در گوشهء چشم عدم آرام داشت(ص 297)

و این هم بیتی دیگر باز در همین معنی:

گرد موهومی به خاک نیستی آسوده بود یاد دامان که یا رب شد به زخم ما نمک؟(ص 802)

ای برهمن!بیخبر از کیش همدردی مباش‏ پیش از این،ما هم ب نامهربانی داشتیم‏ هر قدر او چهره می‏افروخت،ما می‏سوختیم‏ در خور عرض بهار او،خزانی داشتیم

این دو بیت،تقریبا موقوف المعانی‏اند.

شاعر خود را با برهمن همکیش می‏داند ولی نه کیش اعتقاد،که کی‏ درد.باری،هر یک به بتی دلبسته‏اند و لااقل این وجه مشترک را دارند.

ولی این«عوض»بیت بعد نیز کلمه‏ای است که نمی‏توان معنی روشن و مستقلی برایش تراشید.به واقع یک کلمهء کمکی است با معنایی هاله‏ای در مایهء«ابراز کردن».در جاهای دیگر نیز چنین معنای ابهام آلودی دارد.

عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست‏ آنچه دل ممنون دیدنها شود،آن بینمت(ص 166) آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست‏ شعلهء بیطاقت ما،رفت از خود،تا نشست(ص 212) جلوه تا دیدی نهان شد،رنگ تا دیدی شکست‏ فرصت عرض تماشا این قدر دارد بهار(ص 713) این آستان هوسکدهء عرض ناز نیست‏ شاید به سجده‏ای بخرندت،جبین طلب(ص 154) بیدل!اظهار کمالم محو نقصان بوده است‏ تا شکست آیینه،عرض جوهرم آمد به یاد(ص 577)

در سر راه خیالش از تپیدنهای دل‏ تا غباری بود،ما بر خود گمانی داشتیم

بیت کمی تعقید زبانی دارد،به واقع اگر مجاز باشیم که به نثر برگردانیمش،باید چنین بنویسیم«تا غباری از تپیدنهای دل در سر راه خیالش بود،ما بر خود گمانی داشتیم»و ساده‏تر،تا وقتی دل‏ می‏تپید،ما گمان آمدن او را داشتیم،که تپیدن دل،شبیه است به‏ آواز پا:

یاد آن شوقی که از بی‏طاقتی‏های طلب‏ دل تپیدن نیز در راهت شمار گام داشت(ص 217)

باری،این معنی را که تپیدن دل می‏تواند نویدبخش آمدن‏ معشوق باشد،بیدل در بیتی در غزلی دیگر،چنین آورده است و من‏ نمی‏توانم از این بیت بسیار درخشان،بگذرم:

نغمهء تار نفسی بی‏مژدهء وصلی نبود نبض دل تا می‏تپید،آواز پای یار داشت(ص 190)

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش‏ خاک نم بودیم،گرد ناتوانی داشتیم

چنانکه گفتیم،غبار با دامن،ملازمتی دارد و این نهایت آرزوی‏ عاشق است که چون غبار بر دامان معشوق بنشیند.ولی وقتی این‏ غبار مرطوب باشد،دیگر آن سعادت،به محرومیت بدل می‏شود، چون غبار نمزده از جای برنمی‏خیزد.

خاک نمیم،ما را کی فکر عزّ و جاه است؟ گرد شکستهء ما بر فرق ما کلاه است(ص 239)

ولی این نم از کجا پدید آمده است؟به احتمال زیاد می‏تواند در اثر عرق خجلت باشد.همان خجلتی که در بیت بعد روی می‏نماید.

بیدل در جایی دیگر نیز حیا(خجالت)را مرطوب‏کنندهء غبار می‏شمارد و چه زیباست این بیت:

حیا کو تا زنده آبی،غبار هرزه تازم را که من گرد هوس می‏گردم و بسیار می‏گردم(ص 984)

روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

بیدل این مضمون را بارها گرفته است و البته در بعضی جایها،با ابهام تمام،به گونه‏ای که معنی آن بیتها را به کمک این یکی باید دریافت.

یکی از آن بیتها که دریافتش تا سالها برایم دشوار بود،این است:

دوستان!از منش دعا مبرید زنده‏ام،نامم از حیا مبرید(ص 539)

می‏گوید«حتی نگویید فلانی تو را دعا کرد.چون معشوق از همین دعا درمی‏یابید که هنوز از فراق او نمرده‏ام و این،برایم مایهء خجالت است.»و این هم چند بیت دیگر باز در همین معنی:

از این فسانه که بی او نمرده‏ام بیدل‏ قیامت است گر آن دلربا خبر دارد(ص 645) بی‏یار زیستن ز تو بیدل قیامت است‏ جرمی نکرده‏ای که توان کردنت معاف(ص 793) جدا ز آن جلوه نتوان این قدرها زندگی کردن‏ به خارا تیشه می‏باید زد از جانی که من دارم(ص 977)

خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست‏ مدّعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم

این،سختی نسبتا ساده است که در شبکه‏ای از ترکیبها و تناسبها نهاده شده است.بیدل غالبا نمی‏گذارد که سادگی بیان، گفته‏اش را حقیر و فقیر نشان دهد،بلکه همواره کستوی فاخر از هنرنماییهای باب طبع خود،بر آن می‏پوشاند.

برای«طلب»،«آهنگ»ی تصوّر می‏شودکه همانند کتاب، قابل«شیرازه بستن»است،آن هم در چندین نسخه.البته این‏ «آهنگ»،متناقض‏نمایی«ظریفی»با خاموشی هم دارد و بیدل، غالبا این دو چیز را در کنار هم می‏نشاند:

«خامش»نفسم،شوخی«آهنگ»من این است‏ سرجوش بهار ادبم،رنگ من این است ص 239) نفس تا می‏کشم،قانون حالم می‏خورد بر هم‏ چو ساز«خامشی»با هیچ«آهنگی»نمی‏سازم(ص 925)

امّا از حیث معنی،شاید بتوان بیت زیر از بیدل را قرینی برای بیت‏ «خامشی صد نسخه...»دانست:

بی‏تمیزی‏های قدر عافیت هم عالمی است‏ خامشی پر می‏زد و ما را گمان ناله بود(ص 576)

شوخی رقص سپند آمادهء خاکستر است‏ سرمه‏سایی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

شوخی در شعر بیدل،غالبا«اظهار وجود»است،البته اظهار وجودی خودنمایانه و شوخ چشمانه.

شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه‏ عمری است تخته است ز حیرت دکان ما(ص 69) از طبع شوخ این همه در بند کلفتیم‏ بستند چون شرار به سنگ آشیان ما(ص 123)

سوختن جرقه‏وار سپند که نابودی آنی‏اش را در پی دارد، می‏تواند تمثیلی باشد برای نارسا ماندن فغان ما.به باور قدیمیان، سرمه خوردن موجب لالی می‏شده است و به این اعتبار، سرمه‏سایی،یعنی سکوت،سکوتی اجباری پس از آن ذوق فغان که‏ نتیجهء محتوم آن شوخی است.

داغیم چون سپند،مپرس از بیان ما در سرمه بال می‏ند امشب فغان ما

جرأت پرواز هر جا نیست بیدل،ورنه ما در شکست بال،فیض آشیانی داشتیم

بیدل،به بیانهای گوناگون،ترک تکاپو و تلاش را مایهء فیض‏ دانسته است.گاهی این سخت با«چشم بسته»بیان می‏شود،گاه با «پای بریده»و گاه با«بال شکسته«و این هم مثالهایی برای هر سه، که مثال آخر،بسیار نزدیک است به بیت«جرأت پرواز...».

بسته‏ام چشم از خود و سیر دو عالم می‏کنم‏ این چه پرواز است یا رب در پر نگشوده‏ام(ص 852) شاید ز ترک جهد به جایی توان رسید گامی در این بساط،به پای بریده رو(ص 1088) دستگاه جهد،فهمیدم،دلیل امن نیست‏ بال و پر در هم شکستم،آشیانی یافتم(ص 821)

با این همه،ساختار صوری جمله برایم روشن نشد.ربط دو مصراع،با«ورنه»ایجاد شده است،ولی این کلمه برای این نوع‏ ارتباط جواب نمی‏دهد.با آن«ورنه»انتظار می‏رود که شاعر از پرواز کردن سخن بگوید،نه از شکست بال.

یعنی بدین صورت:«جرأت پرواز هر جا نیست،وگرنه ما آمادگی‏ بسیاری برای پریدن داشتیم.»

به هر حال،باب بحث در این بیت،و شاید نیز در کل غزل، همچنان باز است،ما فقط فتح باب کردیم.